بسم الله
الرَّحمٰنِ الرَّحیم
به‌نام خداوند
بخشندهٔ مهربان

سرشناسه: مرل، روبر، ۱۹۰۸ – ۲۰۰۴ م. Merle, Robert
عنوان و نام پدیدآور: قلعهٔ مالویل [کتاب]/ نوشتهٔ روبر مرل؛ ترجمهٔ محمد قاضی.
مشخصات نشر: تهران : امیرکبیر، ۱۳۹۶.
شابک: ۹-۱۸۷۲-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
یادداشت: چاپ دهم: ۱۴۰۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فایا
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۸ ق۷ر/PQ۲۶۴۰
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۴
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۴۴۲۱۹۰۶

قلعهٔ مالویل

روبر مرل

ترجمهٔ محمد قاضی

قلعهٔ مالویل

روبر مرل

ترجمهٔ محمد قاضی

چاپ اول ۱۳۵۶| چاپ دهم، ۱۴۰۵ | ۱۰۰۰ نسخه
طراحی جلد و صفحه‌آرایی | خانهٔ ایده
چاپ و صحافی | فیض

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی،
تقاطع خیابان سعدی، پلاک ۲
شمارهٔ تماس: ۲-۰۲۱۳۳۹۰۰۷۵۱
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
© همه حقوق محفوظ است.
amirkabirpub.ir
@amirkabirpubco

به دوست عزیز و دانشمندم
ابوالحسن نجفی
که ترجمهٔ این کتاب را
به او مدیونم

۱

در دانش‌سرای مقدماتی استادی داشتیم که عاشق قطعهٔ «مادلن» در کتاب پروست[۱] بود. من به راهنمایی او آن اثر مشهور را با تحسین و اعجاب تمام مطالعه کرده‌ام، اما امروز وقتی پس از مدت‌ها دوباره به آن مراجعه می‌کنم می‌بینم که آن نوشتهٔ شیرین به نظرم بسیار خشک و تصنعی می‌آید. آری من خوب می‌دانم که چه بسا طعم یک خوراکی با یک نغمهٔ موسیقی خاطرهٔ لحظه‌ای از گذشته را به‌طرزی بسیار زنده به ذهن شما بازمی‌گرداند، ولی این فقط برای چند ثانیه است: جرقهٔ کوتاهی می‌زند، باز پرده می‌افتد و زمان حال لامروت همچنان رودرروست. وای اگر بازیافتن تمامی گذشته در یک تکه نان شیرینی وارفته در جوشانده‌ای حقیقت می‌داشت چقدر لذت‌بخش بود!

من از آن جهت به فکر «مادلن» پروست افتاده‌ام که روز گذشته در ته کشو میزی یک بسته توتون خاکی‌رنگ بسیار بسیار کهنه، که گویا متعلق به عمویم بوده است، پیدا کردم و آن را به «کولن»[۲] دادم. او خوشحال از این که پس از مدت‌ها زهر محبوب خود را پیدا کرده است پیپش را از آن پر می‌کند و کبریت می‌زند. من همان‌طور که مشغول است نگاهش می‌کنم و از همان پک‌های اولی که بوی آن در مشامم می‌پیچد عموجان و دنیای گذشته در ذهنم زنده می‌شود، چنان‌که نفسم در سینه می‌گیرد. اما به‌طوری که گفتم مدت آن بسیار کوتاه بود.

و کولن مریض شد، یا به این علت که سم بدنش زیادی خارج شده بود یا توتون خیلی کهنه بود.

من به پروست غبطه می‌خورم. او برای بازیافتن گذشتهٔ خود بر زمینهٔ محکمی تکیه می‌کرد: یعنی برحالی مطمئن و آینده‌ای مسلم. اما برای ما زمان گذشته دوبار گذشته است و عمر ازدست‌رفته دوبار از دست رفته است، چون با گذشت عمر دنیایی را هم که عمر در آن می‌گذشت از دست داده‌ایم. در میانه شکستی افتاده و در پیشرفت قرون به جلو وقفه‌ای روی داده است، چنان‌که دیگر نمی‌دانیم در کجای زمان هستیم و آیا باز آینده‌ای خواهد بود.

بدیهی است که ما می‌کوشیم تشویش خود را در لفافی از کلمات، از خود پنهان کنیم. ما برای بیان آن شکستگی از استعاره استفاده می‌کنیم. بدواً از قول «مسونیه»[۳] که همیشه قدری قلدرمآب است، آن روز را «روز بزرگ»[۴] نامیدیم اما این تعبیر حالتی بیش از حد خشن و جنگی داشت، ناچار به‌خاطر دل «لامنو»[۵] و احتیاط روستایی او تعبیری مؤدبانه‌تر اختیار کرده‌ایم و آن روز «روز واقعه» است. آیا می‌توان خوابی ملایم‌تر از این دید؟

و باز با کلمات است که ما نظمی در این بلبشو به‌وجود آورده و حتی پیشرفت طولی زمان را از نو برقرار ساخته‌ایم. بنابراین می‌گوییم: «قبل» -«روز واقعه»- «بعد». این‌هاست حقه‌های زبانی ما و این حقه‌ها به تناسب قدرت فریبکاری خود احساس امنیتی به ما می‌بخشند، زیرا کلمهٔ «بعد» در عین‌حال هم‌زمان حال نامعلوم ما را تعیین می‌کند و هم آیندهٔ مشکوک ما را.

ما بدون «مادلن» و بدون حلقه‌های دود پیپ هم اغلب به دنیای قبل می‌اندیشیم. هرکس در گوشه‌ای که هست. در گفت‌وگو نیز هرکدام نوعی نظارت بر دیگری اعمال می‌کنیم: اما چون این برگشت‌های به عقب چندان به حال ادامهٔ حیات ما مفید نیستند از تکرار آن‌ها اجتناب می‌ورزیم.

لیکن در تنهایی موضوع فرق می‌کند. هرچند سن من تازه از چهل گذشته است از «روز واقعه» به بعد، مثل پیرمردها کم‌کم دچار بی‌خوابی شده‌ام. ناچار شب‌ها به یادآوری می‌پردازم. من این فعل «یادآوری» را بدون مفعول صریح به‌کار می‌برم چون مفعول از امشب تا به شب دیگر تغییر می‌کند و برای توجیه این از خودرضایی در نظر خودم به خود می‌گویم که چون دنیای قبل جز در ذهن من وجود ندارد اگر به فکر آن نیفتم دیگر وجود نخواهد داشت.

اندک وقتی است که تشخیص می‌دهم دونوع خاطره وجود دارد: خاطرهٔ تصادفی

و خاطرهٔ عادی؛ و بالاخره تفاوت بین این دو خاطره را فهمیده‌ایم. خاطرهٔ عادی آن است که به من کمک می‌کند تا از هویت خود مطمئن شوم و در دنیای «بعد» که همهٔ شاخص‌ها در آن از بین رفته‌اند من به این اطمینان بسیار نیاز خواهم داشت و کاری که من روی‌هم‌رفته در این شب‌های بی‌خوابی می‌کنم –در این بیابان برهوت، در این ریگ‌های روان، در این گذشته که دوبار گذشته است– این است که جابه‌جا فانوس نصب می‌کنم تا مطمئن شوم که راه گم نخواهم کرد و وقتی می‌گویم «راه گم نکنم» این منظور نیز در آن مستتر است که «هویت خود را گم نکنم».

سال ۱۹۴۸ یکی از این مرزهاست. من دوازده سال دارم و به این افتخار وصف‌ناپذیر نائل آمده‌ام که در امتحان نهایی بخش قبول شده و رتبهٔ اول را احراز کرده‌ام و در آشپزخانهٔ «گرانژ فورت»[۶]، در پشت میز ناهارخوری، می‌کوشم به پدر و مادرم بقبولانم که اراضی بایر ملک خود را آباد کنند؛ پیشنهادی که به ظاهر حاکی از عقل سلیم است. از چهل‌وپنج هکتار زمینی که داریم –مثل همه که در اینجا صاحب ملکند– بیش از ده هکتار آن مرتع و کشت زراعی نیست. بقیه دار و درخت است، آن هم دار و درخت بی‌مصرف، خاصه در حال حاضر که دیگر کسی بلوط نمی‌چیند و شاخه برای چلیک‌سازی نمی‌کند.

پدر و مادرم کمتر به حرف من گوش می‌دهند، چنان‌که انگار دارم با کلوخ حرف می‌زنم. از قضا به رنگ کلوخ هم هستند چون رنگ مو و رنگ پوستشان گندمگون است. من هم مثل ایشان هستم جز این که چشمان آبیم را از عمویم به ارث برده‌ام.

حالا که من آن صحنهٔ دورنما را با چشمان دوران پختگی‌ام دوباره می‌بینم به گمانم آن را بهتر درک می‌کنم و بسیار ناخوشایند می‌یابم.

مثلاً مادرم که زنی جیغ‌جیغو و وراج است عیب همهٔ آدم‌های معمولی بی‌استعداد را دارد، یعنی جواب هر حرفی را با ناسزا می‌دهد. چه دستاویز ساده‌ای برای آدم‌هایی که مقید به آداب سنتی هستند. وقتی همه‌چیز ناجور است چرا آدم بیخود زحمت بکشد؟ پیشنهاد من دایر به آباد کردن اراضی مایهٔ رنجش او می‌شود و با پوزخندی جواب می‌دهد:

– با کدام پول؟ پول کرایهٔ بولدوزر را تو می‌دهی؟

علاوه بر اینکه لحن صحبت او توهین‌آمیز است من خوب می‌دانم که در دفترچهٔ

پس‌انداز خانواده مبالغی است که ماه به ماه از ارزش آن کم می‌شود. من از آنجا می‌دانم ارزش آن پول رو به نقصان است که عمویم آن را برای من توضیح داده است و من هم به‌نوبهٔ خود برای ایشان توضیح می‌دهم بی‌آنکه اسمی از عمویم ببرم. احتیاط بیهوده‌ای است.

پدرم گوش می‌دهد اما لب از لب نمی‌جنباند. دلایل من بار دیگر مادرم را از کوره به‌در می‌کنند: روی کلهٔ سفت و کم موی او می‌لغزند و به مغزش فرو نمی‌روند. به من حتی نگاه هم نمی‌کند و بی‌آنکه مرا دیده بگیرد خطاب به پدرم می‌گوید:

– این پسره لنگهٔ برادرت ساموئل مغرور و از خودراضی است و همه‌اش می‌خواهد دستور بدهد. از وقتی هم که تصدیق ششش را گرفته کله‌اش مثل کدو پوک شده است.

دو خواهر کوچک‌تر من، پولت و پلاژی، پکی می‌زنند به خنده و من از زیر میز به پای آن که نزدیک‌تر به من نشسته است چنان لگدی می‌زنم که صدای زوزه‌اش بلند می‌شود.

مادرم از این پیشامد نتیجه می‌گیرد که:

– به‌علاوه بسیار هم سنگدل است.

و دربارهٔ سنگدلی من در تمام مدتی که خوردن دو بشقاب سوپ با شراب به طول می‌انجامد بحث می‌شود، چون مادرم نبوغ حساب‌گری دارد. با هر خطای تازه‌ای همهٔ خطاهای گذشتهٔ من موبه‌مو بازگو می‌شوند و اینکه از بابت آن‌ها تنبیه شده باشم هیچ تغییری در اصل قضیه نمی‌دهد. جنایات من که نه هرگز از یاد می‌روند و نه بخشوده می‌شوند همیشه همان وزن و اهمیت خود را دارند.

به‌علاوه این تکرار مکررات همراه با صحنه‌های «ننه من غریبم»ی است که من از آن بیزارم: بدجنسی است در لفافهٔ نرمش. «پلاژی» زوزه می‌کشد و «پولت» که من اصلاً به او دست نزده‌ام زنجه مویه می‌کند. ناگهان چشمهٔ دیگری نشان می‌دهند: پلاژی دامن پیراهنش را بالا می‌زند و استخوان ساق پایش را نشان می‌دهد که سرخ شده است. شکوهٔ مادر به صورت جیغ و داد اوج می‌گیرد و به پدرم می‌گوید:

– ... منتظر چه هستی، سیمون، چرا یک کشیده تو گوش پسرت نمی‌زنی؟

چون لابد من پسر پدرم هستم و پسر او نیستم. پدرم سکوت می‌کند. نقش او در این خانه همین است. مادر که زیر بار دلیل و برهان نمی‌رود و با هر منطقی بیگانه است هرگز کمترین وقعی به گفتهٔ او نمی‌گذارد و تنها با همین صفت پرحرفی خود کار او را به سکوت و بلکه به بندگی کشانده است.

– نشنیدی چه گفتم، سیمون؟

من کارد و چنگال را زمین می‌گذارم، نشیمنم را از روی صندلی بلند می‌کنم و آماده می‌شوم تا از برد سیلی پدر کنار بکشم. معهذا پدرم تکان نمی‌خورد. فکر می‌کنم که او احتیاج به شهامت دارد، چون باید خودش را برای امشب آماده کند تا در بستر زناشویی موعظه‌ای بشنود که در آن همهٔ تقصیراتش را برای چندمین‌بار به رخش بکشد.

اما این شهامتی بزدلانه است. من عمویم را دیده‌ام –و چه صحنهٔ تحسین‌انگیزی!– که از جا بلند شده، بر سر زنش داد زده و او را له و لورده کرده است. زن او خیلی به مادر من شبیه است، چون دو برادر دو خواهر را به زنی گرفته‌اند. از خودم می‌پرسم زن‌های این خانواده چه مرگشان است که همه خشک و خشن و جیغ‌جیغو و پشمالو هستند.

خاله تاب آن کتک را نیاورد و در چهل سالگی بر اثر بیزاری از زندگی جان داد. عمو جبران مافات کرد، بدین معنی که افتاد به‌دنبال زن‌های جوان. من هیچ ملامتش نمی‌کنم چون خودم هم از وقتی که مرد شده‌ام از این کارها کرده‌ام.

دیگر خاطرم جمع شده است، چون نه از طرف پدر کشیده‌ای به‌طرفم حواله شده نه از مادر. البته مادر بی‌میل نیست مرا سیلی بزند ولی من تازگی‌ها یک حیلهٔ دفاعی به‌کار می‌برم و آن اینکه با آرنجم سپری می‌سازم که بی‌آنکه از حدود ادب ظاهری خارج شوم ضربهٔ دست او را خنثی می‌کنم. حیلهٔ من خیلی هم دفاعی نیست چون بازویم را به شدت به دست مادر می‌کوبم.

مادرم پس از لحظه‌ای تفکر می‌گوید: تو از سهم نان شیرینی دسر محروم خواهی بود. این تنبیه به تو حالی خواهد کرد که اذیت کردن این دخترهای بیچاره چه مزه‌ای دارد.

پدرم نوک زبانی «تته پته»‌ای می‌کند ولی بیش از آن چیزی نمی‌گوید. من با

غرور تمام سکوت اختیار می‌کنم و با استفاده از فرصتی که پدر دماغ آویزانش را روی بشقاب غذایش پایین می‌آورد و مادر برای برداشتن آش شله‌قلمکاری که از روز پیش نم‌نمک روی چراغ خوراک‌پزی می‌جوشد از جا بلند می‌شود من شکلک زننده‌ای برای «پلاژی» نق‌نقو درمی‌آورم. او صدای زوزه‌اش را بلندتر می‌کند و با آن زبان الکنش از «نگاهی» که به او کرده‌ام شکایت به مادر می‌برد. من درحالی‌که چشمان معصومم را دوره می‌گردانم (معصوم به قوهٔ دو، چون چشم‌های من آبی هستند) می‌گویم:

– یعنی چه! حالا دیگر حق ندارم به تو نگاه هم بکنم؟

سکوتی برقرار می‌شود. من تظاهر می‌کنم به اینکه دارم آن آش هفت جوش مادر را مزمزه می‌کنم. حتی کار جسارت را به جایی می‌رسانم که از قبول اضافه سهمی که حسب‌الوظیفه به من تعارف می‌کنند امتناع می‌ورزم و در حینی که همه دارند شکم‌چرانی می‌کنند من به تصویری که بالای گنجه به دیوار آویخته و از گه مگس سیاه شده است خیره خیره نگاه می‌کنم. تصویر «بازگشت پسر مبذر»[۷] را نشان می‌دهد.

پسر عاقل در گوشه‌ای از تصویر با لب و لوچهٔ آویزان دیده می‌شود. من خطایی متوجه او نمی‌بینم، چون به او که هیچ‌وقت از زحمت کشیدن برای پدرش کوتاهی نکرده است یک برهٔ کوچک هم نداده‌اند تا با رفقایش سوری راه بیندازد؛ اما برای این پسرهٔ کثافت که پس از حیف و میل کردن سهم دارایی خود با فاحشه‌ها باز به مزرعه برمی‌گردد بی‌معطلی گوسالهٔ چاقی سر می‌برند.

درحالی‌که از غیظ دندان برهم می‌فشارم به فکر فرو می‌روم: عیناً نقل من است و خواهرانم. هر دو لش‌اند و بیکاره و احمق و با این وصف مادر همیشه لوسشان می‌کند، به سر و تنشان اودکلن می‌پاشد، گیسوانشان را شانه می‌زند و با «فر» حلقه‌های خوشگلی به موهاشان می‌دهد. چنان پوزخندی می‌زنم که کسی نشنود. یکشنبهٔ گذشته، من پاورچین پاورچین پشت‌سرشان راه افتادم و روی حلقه‌های قشنگ زلفشان تار عنکبوت گذاشتم.

همین یک خاطرهٔ خوش کافی است که من تسلیم یأس و دلسردی نشوم. ضمن اینکه چشمم از عکس «بچهٔ مبذر» آویخته به دیوار تا به کیک زردآلویی که بوی خوش آن را استشمام می‌کنم و حاشیهٔ طلایی رنگ آن را روی گنجه تشخیص می‌دهم فرود می‌آید. در این لحظه، مادر با تبختر خاصی از جا برمی‌خیزد و ظرف

کیک را روی میز، درست جلو چشم من می‌گذارد. من فوراً بلند می‌شوم و درحالی‌که دست‌هایم را توی جیبم گذاشته‌ام به طرف در می‌روم.

پدر با صدای دورگهٔ آدم‌هایی که کم‌حرفند می‌گوید:

– آهای! مگر تو سهم کیکت را نمی‌خواهی؟

این نقض دستور خیلی دیر شده است و پدر از این بابت هیچ منتی بر من ندارد. من بی‌آنکه دست‌هایم را از جیبم دربیاورم سر برمی‌گردانم و در همان حال که یک‌وری ایستاده‌ام به لحنی خشک و بی‌اعتنا می‌گویم:

– گرسنه‌ام نیست.

مادر فوراً به حرف می‌آید و می‌گوید:

– این چه طرز حرف زدن است با پدرت!

دیگر نمی‌مانم که به بقیهٔ حرف‌هایش گوش بدهم چون می‌دانم که دنباله‌اش تمامی ندارد. حتماً سهم کیک پدر را هم حرام می‌کند همان‌طور که سهم مرا از بین برد.

از اتاق به حیاط گرانژفورت می‌روم و با مشت‌های گره‌کرده در جیب به قدم زدن می‌پردازم. در «مالژاک»[۸] مردم می‌گویند که پدر من آدم خوبی است، به خوبی نان خاصه. درست همین‌طور است، فقط مغز خمیری‌اش زیاد است و قشر برشته‌اش کم.

با خشم و تلخکامی به فکر فرو می‌روم. غیرممکن است بتوانم یک بحث جدی با این «زنکهٔ خر» داشته باشم (این درست همان اصطلاحی است که به کار می‌برم). او مرا خوار و خفیف می‌کند، مرا ملعبهٔ دست این خواهرهای احمقم می‌کند و از همه بالاتر اینکه تنبیهم می‌کند. موضوع کیک عقده‌ای شده است روی دلم. نه به خاطر خود کیک بلکه به‌علت تحقیری که شده‌ام. با مشت‌های گره‌کرده در جیب در عرض و طول حیاط قدم می‌زنم و سینه‌ام را که از همین حالا پت‌وپهن شده است با فیس و افاده جلو می‌دهم. محروم کردن شاگرد اول امتحانات نهایی بخش از سهم نان شیرینی دسرا!

این دیگر آخرین قطره است که به کاسهٔ صبر من ریخته می‌شود و آن را لبریز می‌کند. توی دلم خودم را می‌خورم و سی سال بعد، باز می‌بینم که هنوز آن عقده را

به دل دارم. حال وقتی به گذشته‌ام فکر می‌کنم می‌بینم که من آن وقت‌ها «اودیپ» خوبی نبودم و «ژوکاست»[۹] را هیچ خطری، حتی در خیال، تهدید نمی‌کرد. من این عقده را «خالی می‌کنم» ولی نه با او، بلکه با «آدلائید»[۱۰] بانوی سقط‌فروش خودمان آدلائید علاوه بر اینکه خنده‌ای شاد دارد و سهل‌الوصول است زنی است موبور و چاق و چله که آدم را به گذشته می‌برد. با زبانی که چه عرض کنم خودم را معرفی می‌کنم ولی نه باانتساب به پدر، بلکه به عمو، عمویی که با آدلائید سروسری داشت –چیزی که من آن وقت نمی‌دانستم– بنابراین، من بی‌آنکه خودم بدانم، در جنب خانواده‌ای که ترکش می‌کنم یک خانوادهٔ واقعی دارم.

خانوادهٔ دیگری که برای من عزیز است و من شخصاً آن را برای خودم درست کرده‌ام «گروه»[۱۱] است. این گروه جمعیتی است کاملاً سری، مرکب از هفت عضو، که من آن را در مدرسهٔ «مالژاک» تأسیس کرده‌ام (قریه‌ای که ۴۰۱ نفر سکنه و کلیسایی متعلق به قرن دوازدهم دارد) و به نوبهٔ خود پدر آن گروهم و این روح کار و فعالیت را که پدر و مادر من فاقدند در همه‌جا اشاعه می‌دهم و در ظاهر آرام و ملایم خود تا بخواهی آدمی قرص و جدی‌ام.

من تصمیم خود را گرفته‌ام: حال که در اینجا مورد اهانت واقع شده‌ام به آغوش آن خانواده پناه می‌برم. آن‌قدر انتظار می‌کشم تا پدرم برای خواب بعدازظهر به اتاق بالا برود و مادرم درحالی‌که دو دختر ناز پرورده‌اش به دمش بسته‌اند به شستن ظروف سرگرم شود. آن وقت به اتاقک خود می‌روم، کوله‌پشتی‌ام را (که هدیهٔ عموست) از اثاث خود پر می‌کنم و همین‌که سگک آن را انداختم پرتش می‌کنم روی تودهٔ هیزمی که زیر پنجرهٔ اتاقم است. قبل از فرار یادداشتی می‌نویسم و روی میزم می‌گذارم. یادداشت با تشریفات تمام خطاب به آقای «سیمون کنت»[۱۲] کشاورز، مزرعهٔ «گرانژفورت»، مالژاک، است، بدین مضمون:

«پدرم عزیزم،

من می‌روم. در این خانه رفتاری که شایستهٔ من است با من نمی‌شود. می‌بوسمت، امانوئل[۱۳].»

و در آن لحظه که پدر بیچاره‌ام در پشت پنجره‌های بستهٔ اتاقش به خواب رفته است، بی‌آنکه بداند که مزرعه‌اش از این پس وارثی ندارد، من در زیر آفتاب گرم، کوله‌بار برپشت، رکاب‌زنان با دوچرخه‌ام به طرف «مالویل»[۱۴] می‌روم.

مالویل قصر بزرگ قلعه مانندی است متعلق به قرن سیزدهم و نیمه ویران، که برکمرکش کوه سنگی ساحلی سخت مشرف بر درهٔ کوچک «رون»[۱۵] قد برافراشته است. صاحبش آن را به حال خود رها کرده و از وقتی که یک تخته سنگ بزرگ از مزغل‌های برج سر در آن بر سر جهانگرد نگونبختی افتاده و او را کشته است ورود به آن را ممنوع کرده‌اند. ادارهٔ «بناهای تاریخی» دو آگهی به آنجا چسبانده و دهدار مالژاک راه منحصر به‌فرد آن را که از دامنهٔ تپه می‌گذرد با چهار رشته سیم خاردار بسته است. دیواری از خار غیرقابل نفوذ، به طول پنجاه متر، که آن سیم‌های خاردار را بدون دخالت دهداری تقویت می‌کند، هرساله در امتداد راه قدیمی بین آن کوه سنگی و گردنه‌ای که قلعهٔ مالویل را از تپهٔ محل وقوع «هفت چناران»[۱۶] ملک عمویم جدا می‌سازد بیشتر رشد می‌کند و انبوه‌تر می‌شود.

همان‌جاست که به دستور من «گروه» همهٔ مقررات را نقض کرده است. بچه‌ها در آن سیم خاردار یک در نامرئی تعبیه کرده و در آن خارهای انبوه و بلند تونلی ساخته‌اند که با دادن یک انحنای زیرکانه به دهانهٔ آن مانع دیدن تونل از جاده شده‌اند. در طبقهٔ اول برج سر در، قسمتی از کف را که پاک از بین رفته بود دوباره ساخته و با تخته‌های کهنه‌ای که از انبار عمو برداشته و از تیری به تیری میخکوب کرده‌اند معبری ایجاد کرده‌اند. به این ترتیب توانسته‌اند در انتهای تالار وسیع قلعه به اتاق کوچکی دست یابند و «مسونیه» که در کارگاه پدرش همه کاره شده است پنجره‌ای و دری با قفل و کلید به آن انداخته است.

برج سردر از آب بیرون است و طاق پوششی آن در برابر حوادث جوی مقاومت کرده است. اثاث پناهگاه ما شامل یک بخاری، یک تختخواب کهنه که روی آن را با کیسه پوشانده‌ایم، یک میز و چند چهارپایه است.

راز ما محفوظ مانده است. یک سالی است که گروه این محل را برای خود ترتیب داده است و بزرگسالان از آن بی‌خبر مانده‌اند. من خیال دارم تا حین باز شدن مدرسه‌ها در همین‌جا گوشه‌گیری اختیار کنم. در سر راه خود موضوع را به کولن رسانده‌ام که او به مسونیه برساند و او به «پسو»[۱۷] و او به بقیهٔ رفقا. البته بدون تدارک توشه و پول نیز راه نیفتاده‌ام.

بعدازظهر را در حجرهٔ خود می‌گذرانم و شب و روز بعد را نیز. این کار کمتر از آن لذت‌بخش است که فکرش را می‌کردم. ماه ژوئیه است و رفقا به کمک به کار مزرعه

سرگرمند و من فقط شب‌ها می‌توانم ایشان را ببینم. جرئت هم نمی‌کنم که از مالویل بیرون بروم. لابد در «گرانژفورت» ژاندارم‌ها را به‌دنبال من انداخته‌اند.

سر ساعت هفت در محل گروه را می‌زنند. منتظر پسوی لنگ‌دراز هستم که قرار است برای من خواربار بیاورد. قفل در را باز گذاشته‌ام و از روی همان تختخوابی که با لباس دراز کشیده‌ام و کتابی حاوی ماجراهای خونین در دست دارم به صدای بلند داد می‌زنم: «بیا تو، نره‌خر!»

عمو ساموئل است. عمو پروتستان مذهب است و اسم مقدس ساموئل را هم از آنجا دارد. اینک عموجان با قد و قوارهٔ طبیعی، ملبس به پیراهنی چهارخانه و یقهٔ باز که گردن ورزیده‌اش را نشان می‌دهد و یک شلوار کهنهٔ سواره‌نظام در پا (عمو خدمت وظیفه‌اش را در سواره‌نظام انجام داده است) از لای در کوتاه اتاق، درحالی‌که پیشانیش به سر در سنگی می‌خورد، با چشم خندان و جبین پرچین به من نگاه می‌کند.

این تصویر عیناً در ذهن من مانده است. چون آن پسر بچه که روی تختخواب دراز کشیده منم و عمو هم که بر آستانهٔ در ایستاده است منم. آن وقت عمو ساموئل تقریباً با یک سال اختلاف سن‌وسال حالای مرا داشت و همه بر این گفته متفقند که من به او بسیار شبیهم و در این صحنه که حرف بسیار کم ردوبدل شده است به نظرم می‌آید آن پسر بچه را که خودم بودم روبه‌رو با مردی می‌بینم که حالا شده‌ام.

با تصویری که از عمو ساموئل می‌سازم درواقع تصویر خودم را به دست می‌دهم: قد و بالایی دارد بلندتر از متوسط، بسیار درشت است و چهارشانه، اما کمرش باریک است، صورتش چهارگوش است و پوست چهره‌اش آفتاب سوخته، ابروهایش سیاه است و چشمانش آبی. در مالژاک، مردم دربارهٔ جزئی‌ترین شایعه‌ای از صبح تا غروب حرف می‌زنند، اما عمو وقتی حرفی برای گفتن ندارد حرف نمی‌زند و وقتی هم حرف می‌زند مختصر و مفید و بی‌هیچ شاخ و برگی یک‌راست به اصل مطلب می‌پردازد. در حرکاتش نیز به همان اندازه مقتصد است.

آنچه در وجود او خوشم می‌آید وقار و متانتش است، چون در خانوادهٔ من از پدر گرفته تا مادر و خواهرانم همه وارفته و لش‌اند، فکرشان مغشوش است و حرفشان روده‌درازی یاوه.

روح فعالیتی را نیز که در عمویم هست تحسین می‌کنم. او ملک خود را به

حداعلی آباد کرده است. یک شاخه از رودخانه‌ای را که در درهٔ «رون» جاری است به نهرهایی تقسیم کرده است و در آن‌ها ماهی قزل‌آلا پرورش می‌دهد. بیست کندویی هم برای پرورش زنبور عسل گذاشته است. حتی یک دستگاه کنتور «گیگر»[۱۸] دست دوم هم خریده است تا در سنگ‌های آتشفشانی که در یکی از دامنه‌های تپهٔ ملکش فراوان است به اکتشاف اورانیوم بپردازد و از وقتی که احداث مراتع و تأسیس مراکز مسابقات اسبدوانی کم‌کم در همه‌جا رواج یافته است عمو ماده‌گاوهای خودش را فروخته و به‌جای آن‌ها اسب خریده است.

عمو می‌گوید: می‌دانستم که تو را در اینجا پیدا می‌کنم.

من ساکت به او نگاه می‌کنم، اما من و او هر دو معنی نگاه هم را می‌فهمیم. در جواب سکوت من می‌گوید:

– از روی تخته‌ها. بله، آن تخته‌ها را که تو در تابستان گذشته از انبار من برداشتی نتوانسته بودی به دوش حمل کنی، ناچار روی زمین کشیده بودی و من از رد آن تخته‌ها به‌دنبال تو آمدم.

عجب! پس یک سال بود عمو می‌دانست و هرگز به هیچ‌کس، حتی به خود من، چیزی در این باب نگفته بود! عمو باز گفت:

– من بررسی کرده‌ام. مزغل‌های برج سردر محکمند و دیگر چیزی از آنجا نخواهد افتاد.

سر تا پایم را احساس حق‌شناسی فرامی‌گیرد. پس عمو، از دور و بی‌آنکه به خود من چیزی بگوید یا مزاحمم بشود در فکر تأمین جان من بوده است. نگاهش می‌کنم، اما او از نگاه من می‌گریزد و نمی‌خواهد حال تأثر پیدا کند. یکی از چهارپایه‌ها را برمی‌دارد و پس از حصول اطمینان از اینکه محکم است روی آن می‌نشیند و مثل اینکه سوار اسب باشد پاهایش را از دو طرف باز می‌کند. سپس چهارنعل می‌تازد و یک‌راست به اصل مطلب می‌پردازد:

– گوش کن امانوئل، آن‌ها چیزی از بابت رفتن تو به کسی نگفته‌اند و به ژاندارم‌ها هم خبر نداده‌اند.

لبخندی خفیف ردوبدل می‌شود؛ سپس باز ادامه می‌دهد:

– تو از ترسی که از حرف مردم باید داشت آگاهی. بنابراین پیشنهادی که به تو

می‌کنم این است که تو را تا آخر تعطیلات به خانهٔ خودم ببرم. وقتی هم مدرسه‌ها باز شد مسئله‌ای در بین نخواهد بود و تو به پانسیون «لاروک»[۱۹] می‌روی.

سکوتی در میانه حکمفرما می‌شود. من می‌گویم:

– پس شنبه‌ها و یکشنبه‌ها چه؟

چشمان عمویم برق می‌زند. من هم مثل او کلمات کوتاه به‌کار برده‌ام. حال که در خیال به مدرسه «برگشته‌ام» معنیش این است که می‌پذیرم تعطیلات را در خانهٔ او بگذرانم.

به لحنی سریع و حرکتی قاطع می‌گوید:

– باز در خانهٔ من، اگر دلت بخواهد.

باز سکوتی کوتاه.

– گاه‌گاه هم با ناهاری یا شامی در گرانژفورت.

و همین برای مادر باعاطفهٔ من کافی است که ظواهر را حفظ کند. به خوبی می‌بینم که این ترتیب به صلاح همه است.

عمو با حرکتی تند از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:

– خوب. پس اگر قبول داری کوله‌پشتی‌ات را می‌بندی و در درهٔ «رون»، آنجا که علوفه برای مالهایم جمع می‌کنم به من ملحق می‌شوی.

عمو رفته است و من کوله‌پشتی‌ام را می‌بندم.

پس از عبور از تونل لای خارها و از سیم‌های خاردار، با دوچرخه‌ام از بستر نهر قدیمی که کوه سنگی قلعهٔ مالویل را از تپهٔ مسطح ملکی عمویم جدا می‌کند سرازیر می‌شوم و بسیار خوشحالم از اینکه از غارم بیرون آمده‌ام. درختانی که همه‌جا مابین دیوارهای رو به خرابی روییده‌اند با سایهٔ خود فضا را تاریک کرده‌اند، اما همین‌که به فضای باز و روشن درهٔ «رون» می‌رسم نفسی می‌کشم.

این آخرین خورشید است، خورشید بین ماه ششم و هفتم سال و زیباترین خورشیدهاست. من این نکته را از وقتی که عمویم متوجهم کرده است می‌دانم. هوا نشانی از لطافت دارد. چمن‌ها سبزتر، سایه‌ها درازتر و روشنایی زرین‌تر است. من به طرف تراکتور قرمز رنگ عمو می‌رانم. در عقب تراکتور یدک آن است و تودهٔ

عظیم علف زردرنگ. دورترک، در خط موازی، سپیدارهای روییده در امتداد درهٔ «رون» هستند با آن برگ‌های خاکی نقره‌فامشان که با نسیم می‌رقصند. از صدایی که برگ‌ها می‌کنند خوشم می‌آید: گویی باران ریزی است که می‌بارد.

عمو بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند دوچرخهٔ مرا برمی‌دارد و آن را با طنابی روی تودهٔ علف‌ها می‌بندد. پشت فرمان تراکتور می‌نشیند و من هم روی گلگیر آن. نه حرفی ردوبدل می‌شود و نه حتی نگاهی؛ اما از دست عمو که کمی می‌لرزد حدس می‌زنم که چون از خالهٔ لاغر من بچه‌دار نشده چقدر خوشحال است از اینکه پسری پیدا کرده است و دارد او را با خود به «هفت چناران» می‌برد.

«لامنو» بر آستانهٔ در خانه منتظر من است و بازوان استخوانی‌اش را صلیب‌وار درهم انداخته است. لبخندی کلهٔ ریز چون سر مرده‌اش را چین می‌اندازد. علاقهٔ او به من با نفرتی که از مادرم دارد مضاعف شده است، نفرتی که در حیات خاله‌ام از او هم داشت. نه تصور کنید که لامنو همخوابهٔ عموست؛ کلفتش هم نیست. زنک مختصر ملکی دارد که عمو علف‌های آن را برای او درو می‌کند. او هم خانهٔ عمو را راه می‌برد و خورد و خوراکش هم با عموست.

لامنو مظهر لاغری هم هست اما یک لاغری شاد و زنده. هیچ‌وقت آه و ناله نمی‌کند. اعتراض می‌کند، آن هم با حرارت. با جامه‌های سیاهش روی‌هم‌رفته چهل‌کیلو وزن دارد. اما آن چشم ریز و سیاهش در آن حدقهٔ گود رفته از عشق به زندگی می‌درخشد. صرف‌نظر از سوابق جوانی‌اش مظهر تقواست، خاصه که فضیلت صرفه‌جویی را نیز بر آن افزوده است. عمو می‌گوید از فرط صرفه‌جویی و امساک در گوشت آوردن حالا دیگر توان نشستن هم ندارد.

در کار کردن نیز اعجوبه‌ای است. بازوهایش مثل چوب کبریت است اما وقتی باغ انگورش را هرس می‌کند بیا و ببین که چطور کار را می‌خورد! و در آن موقع که سرگرم کار است یگانه پسرش «مومو»[۲۰] که دارد پا به هجدهمین سال عمرش می‌گذارد قطار کوچکی را به نخی بسته است و می‌کشد و به تقلید از صدای قطار «تت‌تت‌تت» می‌کند.

لامنو برای آنکه نمکی به زندگی بدهد دائم با عمو در بگومگوست. با این وصف عموجان خدای اوست. من هم در این الوهیت شریکم. لامنو برای پذیرایی از من در هفت چناران شامی تهیه دیده است که آدم ناچار باید کمربندش را شل کند و

بخورد و این شام را با این شیطنت تکمیل کرده که دست آخر کیک گنده‌ای هم سر سفره می‌آورد. من اگر فیلم‌بردار بودم تصویر بزرگی از این کیک نشان می‌دادم و با شگردهای فیلم‌برداری به‌تدریج آن را محو می‌کردم و به گذشته یعنی به تابستان قبل (۱۹۴۷) که مرز دیگری از زندگی است پیوند می‌دادم.

یازده سال دارم. عاشق آدلائید می‌شوم، «گروه» را در مالویل مستقر می‌سازم و طریقهٔ تازه‌ای برای مواجه شدن با مذهب می‌اندیشم.

من پیش از این، از نقش سقط‌فروش مالژاک در بیداری خود سخن گفتم. او سی سال دارد و جاافتادگی‌اش مسحورم می‌کند. لازم است بگویم که امروز نیز با وجود آن همه تجارب ضدونقیض که در زندگی پیدا کرده‌ام از برکت وجود اوست که من همچنان نیکی و فربهی را یکی می‌دانم و به سابقهٔ آن کس که شما می‌شناسید لاغری و بدقلبی را مترادف می‌شمارم. حیف که این مسئله موضوع بحث من نیست والا دوست داشتم تمام آن تب‌ها را با همهٔ زیروبم‌های آن نقل کنم. وقتی پدر روحانی، «لوبا»[۲۱] که کم‌کم از استفاده‌ای که ما از مواهب ذاتی خود می‌کنیم نگران شده است و در درس شرعیات از «گناه جسمانی» با ما سخن می‌گوید من که سرتاپا عصب و عضله‌ام نمی‌توانم باور کنم منظور او از جسمی که می‌گوید جسم من باشد. اصطلاحی را که او به‌کار برده است برای آدلائید نقل می‌کنم و گناه، اما گناهی که با لذت همراه است.

حتی ناراحت نمی‌شوم از اینکه بت عیار من با اینکه اندام درشت و گوشت سفتی دارد به سستی بند لیفه مشهور باشد. برعکس، آن را برای آیندهٔ خود به فال نیک می‌گیرم، هرچند تعداد سال‌هایی که لازم است جوجه خروسی خروس بشود به‌نظرم بسیار طولانی می‌آیند.

آوریل ۱۹۷۰ مرز بعدی زندگی من است. یک خیز بیست‌ساله برداشته‌ام. ناراحتم از اینکه شلوارهای کوتاهم را باید کنار بگذارم و شلوارهای بلند که علامت مرد شدن است بپوشم. حالا سی‌وچهار سال دارم و مدیر مدرسهٔ مالژاک هستم و اینک روبه‌روی من، عموجان در آشپزخانه‌اش نشسته است و پیپش را می‌کشد. کار اسب‌داری‌اش خوب و حتی بهتر از خوب پیشرفت دارد. برای توسعهٔ آن درصدد

است زمین بخرد و برای زمین‌های مناسبی که پیدا می‌کند صاحبان آن‌ها به صرف اینکه عمو را ثروتمند تصور می‌کنند دوبرابر قیمت مطالبه می‌کنند. یک‌بار خودش به من گفت:

- مثلاً همین زمین آقای «برتو»[۲۲]. تو که برتو را می‌شناسی. این مردک دو سال است که مرا سر می‌دواند، فقط برای اینکه هرچه بتواند بیشتر مرا تیغ بزند. تازه، مرده‌شور مزرعهٔ این مردکه را هم ببرد. من آنجا را فقط از این جهت که جای بهتری گیر نمی‌آید در نظر داشته‌ام. ولی امانوئل، جایی که خوب بود مال من می‌شد «مالویل» است.
- مالویل!

عمو می‌گوید: بله، مالویل.

با تعجب می‌گویم:

- ولی آخر مالویل چیزی به‌جز بیشه و خرابه نیست.

عمو می‌گوید:

- آه نگو، نگو! من باید به تو حالی کنم که مالویل چیست: مالویل یعنی شصت‌وپنج هکتار زمین درجهٔ یک که پنجاه سال نمی‌شود سطح آن از قلمستان پوشیده شده است. در زمان حیات بابابزرگ من مالویل تاکستانی بود که بهترین شراب این منطقه از آنجا به‌دست می‌آمد. مسلماً در آنجا همه‌چیز را باید از نو کاشت، ولی زمین آن که سرجای خودش باقی است. به‌علاوه مالویل سردابی دارد که لنگهٔ آن در تمام مالژاک پیدا نمی‌شود. طاق ضربی دارد و خنک است و به اندازهٔ حیاط سرپوشیدهٔ مدرسه وسیع. مالویل دیوار مستحکم حصار مانندی است که تو می‌توانی با تکیه به آن و با سنگ‌های تراش که در آنجا فراوان و سهل‌الحصول است انبارهای متعدد و اصطبل و جایگاه‌های انفرادی برای اسب‌ها بسازی. به‌علاوه، مالویل همین بغل‌دست ماست، چسبیده به «هفت‌چناران»...

و بعد، مثل اینکه قلعهٔ مالویل سابقاً به مزرعهٔ هفت‌چناران تعلق داشته است به لحنی که ناخودآگاه شوخ است به گفته می‌افزاید:

- اصلاً مثل اینکه قلعه اعیانی مزرعه است.

اینک بعد از غذای عصرانه است. عمو نه در پشت میز آشپزخانه بلکه به موازات آن نشسته است و دارد به پیپش پک می‌زند و کمربندش را روی شکم لاغرش یک سوراخ گشادتر کرده است.

من دارم به او نگاه می‌کنم و او بی‌آنکه نگاهم کند این حدس را زده است. می‌گوید:

– آه بله دیگر! من خودم کار را خراب کردم.

باز به پیپش پک می‌زند و می‌افزاید:

– من به «گریمو»[۲۳] بددهنی کردم.

– گریمو که باشد؟

– گریمو مباشر جناب کنت است. چون کنت که خودش در پاریس زندگی می‌کرد از او حرف‌شنوی داشت و بی‌صلاحدید او هیچ کاری نمی‌کرد مردک از من رشوه می‌خواست و اسم این را می‌گذاشت «حق‌الزحمهٔ مذاکره».

– چه تعبیر بامزه‌ای!

عمو می‌گوید: به‌نظر تو هم این‌طور می‌آید؟

و به پیپش پک می‌زند.

می‌پرسم: رقم درشت بود؟

– دو میلیون.

– او، هو!

– بله، رقم کوچکی نبود، ولی می‌شد چانه زد. به‌جای این کار، من عین ماجرا را به کنت نوشتم و کنت احمق هم نامهٔ مرا عیناً به گریمو ارجاع کرد. آن وقت گریمو آمد و از من گله کرد.

عمو آهی می‌کشد که با دود پیپش مخلوط می‌شود؛ سپس می‌گوید:

– اشتباه دوم من که جبران‌پذیر نیست این است که من به آقای «گریمو» بدوبیراه گفتم. می‌بینی که همین خود دلیل است بر اینکه آدم در شصت سالگی هم کار احمقانه می‌کند. از من به تو نصیحت، امانوئل، در کار دادوستد هیچ‌وقت نباید به کسی بددهنی کرد، حتی به یک کلاهبردار، چون کلاهبردار هم با همهٔ دزد و دغل بودنش برای خودش حیثیتی دارد و

شخصیتی. از آن روز به بعد، گریمو روی اسم من قلم کشید. من دوبار دیگر به کنت نامه نوشتم، ولی او جواب نداد.

سکوتی برقرار می‌شود. من عمو را خوب می‌شناسم و می‌دانم از آن آدم‌ها نیست که بشود با حرف در غم و غصه‌های درونی‌اش شریک شد. هیچ دوست ندارد که کسی به حالش دلسوزی کند. شانه‌هایش را تکان می‌دهد، پاهایش را روی صندلی دراز می‌کند، شست دست چپش را به کمربندش قلاب می‌کند و باز می‌گوید:

– به‌هرحال کار خراب شد که شد. ولی این مهم نیست، چون من بدون مالویل هم می‌توانم زندگی کنم و بد هم نمی‌گذرانم. به‌قدر کافی پول درمی‌آورم، به‌خصوص که هرچه هم دلم بخواهد می‌کنم. خدا را شکر که بالادست خود و همطراز خود کسی را ندارم که به من بگوید بالای چشمت ابروست و معتقدم که زندگی بسیار شیرین و جالب است و چون از سلامت کامل برخوردارم مطمئنم که بیست سال دیگر باز به همین خوبی زندگی خواهم کرد. زیاده بر این هم نمی‌خواهم.

ظاهراً زیاده بود. این گفت‌وگو در عصر یکشنبه روزی اتفاق افتاد و یکشنبهٔ بعد که عمو به اتفاق پدر و مادر من از تماشای مسابقهٔ فوتبال از «لاروک» برمی‌گشتند هر سه در یک تصادف اتومبیل کشته شدند.

از «مالژاک» به «لاروک» بیش از پانزده کیلومتر راه نیست، ولی همین فاصلهٔ کوتاه کفایت کرده بود برای اینکه یک اتومبیل «اوتوکار» ماشین کوچک را که عمو پدر و مادر من در آن سوار بودند به درختی بکوبد و له کند. قاعدتاً عموی من می‌بایست با رفقای خودش و با اتومبیل پژوی کهنهٔ خودش به تماشای مسابقه رفته باشد، ولی آن روز اتومبیل او در گاراژ در دست تعمیر بود و کامیون کوچک سیتروئنش هم که با آن اسب حمل می‌کرد در خانه نبود، چون یکی از مشتریانش به اصرار از او خواسته بود که در همان روز یکشنبه به او اسب تحویل بدهند. من هم می‌بایست در آن اتومبیل بوده باشم، اما چون یکی از شاگردان بزرگسال من همان روز صبح بدجوری از موتورسیکلت افتاده و در بیمارستان بستری شده بود بعدازظهر به شهر رفته بودم تا به عیادت او به بیمارستان بروم.

اگر کشیش لوبا آن روز در قید حیات بود حتماً می‌گفت: «امانوئل، این فقط تفضل الهی بود که تو را نجات داد.» بله، ولی چرا من یکی را؟ بدی این‌جور بحث‌ها این

است که حل مسئله را بیشتر به تعویق می‌اندازد. پس بهتر آنکه آدم چیزی نگوید. لیکن این درست همان کاری است که نمی‌توان کرد. واقعه بسیار بی‌معنی است و در عین حال هوس آدم برای درک علت آن شدید.

هر سه جسد له شده را به هفت‌چناران آوردند و من به انتظار رسیدن خواهرانم، به اتفاق لامنو به پاسداری جنازه‌ها نشستیم. شب‌زنده‌داری، بی‌آنکه قطره اشکی بریزیم، در سکوت مطلق گذشت و مومو هم که در گوشه‌ای از اتاق روی زمین نشسته بود در جواب هر سؤالی که از او می‌شد «نه»ای می‌گفت. شب دیروقت بود که اسب‌ها شروع به شیهه زدن کردند: مومو فراموش کرده بود جوی آن‌ها را بدهد. لامنو نگاهی به پسرش کرد، اما او با اشارهٔ سر و با حالتی وحشیانه جواب منفی داد. من از جا برخاستم و کار بخش جیرهٔ جو اسب‌ها را انجام دادم.

به‌محض برگشتن به درون اتاق مرده‌ها می‌بینم که خواهرانم با اتومبیل از مرکز بخش رسیده‌اند. حاضر شدن آن‌ها به این دست به نقدی اسباب تعجب من شده و از آن بیشتر طرز لباس پوشیدنشان. هر دو از سر تا پا سیاه پوشیده‌اند چنان‌که گویی از خیلی پیش مرگ کسان خود را پیش‌بینی کرده بودند. همین‌که از در مزرعهٔ هفت‌چناران پا به درون می‌گذارند، قبل از آنکه کلاه و تور صورتشان را بردارند سیل اشک و حرف است که از چشم و دهانشان بیرون می‌جهد و مثل زنبوره‌هایی که در شیشه‌ای محبوس مانده باشند شروع به وزوز می‌کنند.

هردو ادا و اطواری از خود درمی‌آورند که مرا عصبانی می‌کند. هرکدام به‌نوبه منعکس‌کنندهٔ صدای آن دیگری است. هرچه پولت می‌گوید پلاژی تکرار می‌کند و بالعکس و هر سؤالی که پلاژی می‌کند پولت دوباره می‌پرسد. چیزی مهوع‌تر از این نیست که آدم حرف‌های احمقانه‌ای را پشت‌سرهم با دو تعبیر مختلف بشنود.

از طرفی، هر دو به هم شبیهند، هر دو نازک‌نارنجی و ننرند، موهای هر دو هم خرمایی است که حلقه‌حلقه آراسته‌اند و از سیمای هر دو هم لطف و صفایی دروغین ساطع است. می‌گویم دروغین، چون در زیر آن ظاهر گوسفندنمایشان تلخی و بدجنسی کم نیست.

از شیون و زاری و وراجی آن‌ها هرچه بگویم کم گفته‌ام. ضمن گریه حرف‌هایی چنان احمقانه و مضحک می‌زدند که نگو. در عین ماتم و عزا همهٔ فکر و ذکرشان براین مسئله دور می‌زد که نکند من کلید خانهٔ پدری را به کسی داده و به او دستور

داده باشم که چیزهایی از آنجا بیرون بیاورد. در آن لحظه اگر کسی قلب ایشان را می‌شکافت عکس کلید خانهٔ مزرعهٔ «گرانژفورت» را درست به اندازهٔ طبیعی در آن‌ها نقش می‌دید. هر دو بو برده‌اند که کلید پیش من است ولی نمی‌دانند به چه بهانه‌ای آن را از من مطالبه کنند. مسلماً که نمی‌توانند مواظبت از حیوان‌ها را بهانه کنند.

و من که دیگر از ناله و زاری آن‌ها ذله شده‌ام بی‌مقدمه‌چینی و بی‌آنکه صدا بلند کنم نوکشان را می‌چینم و می‌گویم:

– شما که پدر را می‌شناختید. او ممکن نبود به تماشای مسابقهٔ فوتبالی برود و در همهٔ اتاق‌ها را قفل نکند. وقتی جنازه‌اش را آوردند من کلید را در جیب‌های او پیدا کردم.

سپس درحالی‌که روی کلمه به کلمهٔ حرف‌های خود تکیه می‌کنم ادامه می‌دهم:

– بله، من کلید را برداشته‌ام و از لحظه‌ای که جنازه‌ها را به اینجا آورده‌اند از جای خود تکان نخورده‌ام. اینجا همه حاضرند حرف‌های مرا تصدیق کنند و اما راجع به رفتن به گرانژفورت، پس فردا که مراسم تشییع جنازه تمام شد هرسه با هم به آنجا خواهیم رفت.

باز در آن جامه‌ها و توری‌های سیاه قیل و قالی راه می‌اندازند که آن سرش ناپیداست و می‌گویند:

– اختیار داری امانوئل، اختیار داری! ما همه تو را می‌شناسیم و به تو اعتماد داریم. تو خیال می‌کنی که ما به فکر کلید بودیم، آن هم در چنین موقعیتی؟

فردای آن روز مراسم تشییع و به خاک سپردن جنازه‌ها انجام گرفت.

۲

در سیر وقایع تسریع می‌شود. مرز بعدی بسیار نزدیک یعنی یک سال بعد از آن سانحه است. آقای «گایاک»[۲۴] به من تلفن می‌کند و از من خواهش می‌کند که در شهر سری به محضر او بزنم.

وقتی به میعادگاه می‌رسم محضردار حاضر نیست و یکی از کارمندان او مرا به دفتر کارش که کسی در آنجا نیست هدایت می‌کند. چون محضردار خواهش